

فرهنگ مختصر مبانی مثنوی
ابیات کلیدی مثنوی به صورت موضوعی
مهدی سیاح زاده

بخش نهم

حرف «چ» - «ح»

برگرفته از کتاب «فرهنگ مختصر مبانی مثنوی»
مهدی سیاح زاده
انستیتو پژوهش ایران - لوس آنجلس ۱۳۸۴ (۲۰۰۵)

حرف: چ

چشم، باز هم احساس اندوه و پریشانی کردی، بدان که چشم دلت بسته است.
۳- ضیای بی قیاس: نور بی مانند.

۸۴/۲

* قبض و بسط چشم دل از دُوالجَلال

دَم به دَم چون می کند سِحْرِ حلال ۱

۱- قبض: گرفتگی و بسط فرحناکی

حال است. دُوالجَلال: خداوند.

چشم آخر بین - چشم آخور بین

(رجوع شود به واژه ی « بصیرت »)

چشم دل

* آن که او را چشم دل شد دیدبان

دید خواهد چشم او عینُ العیان ۱

۱- عینُ العیان: دیدن آشکار. [کسی که

چشم دلش باز باشد، (بصیرت داشته

باشد) حقیقت عالم را آشکارا و به

روشنی می بیند.]

۴۴۰۵/۶

* چشم چون بستی، تو را تاسه گرفت

نور چشم از نور روزن کی شکفت ۱؟

تاسه ی تو، جذب نور چشم بود

تا پیوندد به نور روز زود

چشم باز، آر تاسه گیرد مر تو را

دان که چشم دل بیستی برگشا ۲

آن تقاضای دو چشم دل شناس

کو همی جوید ضیای بی قیاس ۳

۱- تاسه: اندوه، پریشانی. شکفت: صبر

و آرام. [وقتی چشمت را می بندی، از

ندیدن جهان پریشان می شوی. لذا

چشم کجا می تواند از نور جهان، آرام

و قرار داشته باشد.] ۲- [اگر با باز بودن

چهره (سیما)

* حق چو سیما را مُعَرِّف خوانده

است

چشم عارف سوی سیما مانده است ۱

حرف: ح

حال و قال

* قال و حالی از ورای حال و قال

غرقه گشته در جمالِ دُوالجَلالِ ۱

۱- حال و قال: در اصطلاح عرفانی، حال، کیفیتی روحانی است که بدون جد و جهد سالک و از جانب حق بر او وارد می شود و باز با ظهور صفات نفسانی زایل می گردد. قال به معنی گفتگو است که وجود آن باعث زوال حال می شود. دُوالجَلال: یکی از صفات خدا.

۲۲۱۲/۱

* هر عبارت خود نشان حالتی است

حال چون دست و عبارت آلتی است

۳۰۲/۲

* گوش دلاله است و، چشم اهل وصال

چشم، صاحب حال و، گوش اصحاب

قال

رنگ و بو، عَمَاز آمد چون جَرَس

از قَرَس آگه کند بانگ قَرَس ۲

۱- سیما: علایمی در چهره و رخسار که عارفان با آن بر احوال درونی آدمی واقف می شوند. ۲- عَمَاز: سخن چین. اینجا به معنی منعکس کننده آمده است. ۴- جَرَس: زنگ بر گردن چهارپایان. قَرَس: اسب. [رفتار و علایم ظاهری انسان مانند زنگوله ای است که حال و احوال درونی او را بیان می کند، همانگونه که با شیهه ی اسب می فهمیم که اسبی حضور دارد].

۱۲۶۷/۱

* رنگ و رُو از حال دل دارد نشان

رحمت کُن، مِهَر خود در دل نشان

رنگِ روی سرخ دارد، بانگِ شکر

بانگِ روی زرد باشد، صبر و نُکر ۱

۱- نُکر: ناخوش و ناشایسته

۱۲۷۱/۱

۱۴۳۵/۱

۸۵۸/۲

* ما زبان راننگریم و قال را

ما درون را بنگریم و حال را

۱۷۵۹/۲

حامل و محمول

* حاملی، محمول گرداند تو را

قابلی مقبول گرداند تو را

۱- حامل: کسی که بار اطاعت از دین را بر دوش می کشد و به راه حق روان است. محمول: کسی که خود موضوع حمل می شود و عشق او را به سوی معشوق حمل می کند. قابل: مقبول: قبول کننده. (اوامر الهی) مقبول: قبول شده. (به درگاه حضرت حق)

۹۳۶/۱

* حامل دین بود او محمول شد

قابل فرمان بد او، مقبول شد

۱۰۷۴/۱

* حاملی تو مر حواست را کنون

گُند و مانده می شوی و سرنگون

چون که محمولی، نه حامل، وقت خواب

ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب

حال و مقام

* حال، چون جلوه ست ز آن زیبا عروس

وین مقام، آن خلوت آمد با عروس

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز

وقت خلوت، نیست جز شاه عزیز

جلوه کرده عام و خاصان را عروس

خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صوفیان

نادر است اهل مقام اندر میان

۱- حال و مقام: در اصطلاح عرفانی

در مرحله ی مقام، کیفیت «حال» بطور

مداوم در سالک اقامت کرده است. و

آن منزلت و مرتبتی است که بنده به

واسطه ی آداب خاص و تحمل سختی

و مشقت بدان نائل می گردد. جلوه:

تابش انوار الهی بر دل عارف است که

او را واله و شیدا می کند.

۱- [در بیداری تو حواس خود را حمل می کنی. (اسیر حس های خود هستی) است.

۳۴۰۶/۱

* تا بگرد آن کعبه را در وی نرفت

واندرین خانه بجز حی آن نرفت ۱

چون مرا دیدی خدا رادیده ای ۲

گردد کعبه ی صدق بر گردیده ای

خدمت من طاعت و حمد خداست

تا نپنداری که حق از من جداست

۱- این خانه : اینجا به معنی دل آمده.

حی: زنده ی جاوید. [از زمانی که

کعبه ساخته شد، خدا در آن نرفت اما

همواره در دل آدمی، آن زنده ی

جاوید همواره حضور دارد.]-۲- این

ابیات موقعی در مثنوی آمده است که

بایزید بسطامی عارف نامدار، در راه

حج با یکی از اولیاء ملاقات داشت و او

به بایزید همین سخن را گفته است:

«چون مرا دیدی خدا رادیده ای»

۲۲۴۶/۲

* حج زیارت کردن خانه بُود

حجَّ رَبُّ الْبیتِ مردانه بود ۱

۱- [در بیداری تو حواس خود را حمل می کنی. (اسیر حس های خود هستی) این است که مدام گرفتار و خسته و

درمانده ای. اما در خواب این گونه

نیست. تو در خواب حامل حس های

خود نیستی، این است که خستگی تو از

بین می رود و رنج نمی بری.]

۳۱۸۴/۱

* حامل اند و، خود ز جهل افرشته

راکب و محمول ره پنداشته ۱

۱- [دنيا داران با آنکه حمال جهل و

نادانی هستند، خود را سوار بر اسب

دانایی می پندارند.]

۳۴۳۸/۱

حس (به واژه ی قفس رجوع شود.)

حج

* کعبه نادیده مکن، رو زو متاب

از قیاس، الله أعلم بالصَّوراب ۱

۱- [رفتن به حج در واقع همان زیارت کردن خانه ای است که منتسب به خداست. اما حج واقعی که شناخت خدای آن خانه (حضرت حق) است کاری است بسیار دشوار (کار مردانه)]
 ۱۵/۴

پس سر این تن حجاب آن سر است
 پیش آن سر، این سر تن کافر است ۲
 ۱- خُفیه: مخفی، پنهان. [این جهان فانی (این فنا)، پرده ای مقابل انسان با خدا است. مانند چراغ (خدا) که پشت طشت (حجاب) پنهان مانده باشد. ۲-]
 لذا، دنیا (این سر) پرده ی جهان غیب (آن سر) است. در مقایسه با آن عالم پرشکوه، این جهان مانند کافر بی ارزش است.]

۳۳۲۳/۲

* انبیا گفتند کاین زان علت است
 مایه ی کوری، حجاب رؤیت است
 ۲۷۱۵/۳

* دور می بینی سراب و می دوی

عاشق آن بینش خود می شوی

می زنی در خواب با یاران تو لاف

که مَمّ بینادل و پرده شکاف ۱

نک ۲، بدان سو آب دیدم، هین شتاب

تا رویم آنجا و، آن باشد سراب

هر قدم زین آب تازی دورتر

دو دوان سوی سراب با غَرَر ۳

عین آن عزمت، حجاب این شده

حجاب

* جان ها در اصل، خود عیسی دم است
 یک دَمَش زخم است و، دیگر مرهم است
 گر حجاب ۱ از جان ها برخاستی
 گفت هر جانی، مسیح آساستی

۱- پرده ای مجازی که بین خالق و مخلوق پدید آمده باشد.

۱۵۹۸/۱

* نیست خفاشک عَدُو ۱ آفتاب

او عَدُو خویش آمد درحجاب

۱- عَدُو: دشمن.

۷۹۱/۲

* این فنا ها پرده ی آن وجه گشت

چون چراغ خُفیه اندر طشت گشت ۱

او از حجاب گوش رها شده (ندای
حضرت حق را می شنیده) وقتی از این
حد گذشت، از حجاب چشم نیز
رهایی خواهد یافت.

۱۹۱۹/۶

که به تو پیوسته است و آمده
[زین سبب این مردمان کف پرست
ز آب صافی اوفتاده دور دست] ۴

۱- پرده شکاف: شکافنده ی پرده های
راز. رازدان. ۲- نَک: اینک. ۳- عَرَر:
مُهَلْک، کشنده. ۴- این بیت در کتاب
مثنوی به تصحیح مرحوم نیکلسون
نیست.

۳۲۲۹/۴

خُدوت - قِدم ۱

* آن چنان معمور و باقی داشت

تا که دهری از ازل پنداشت ۲

شکر، دانستیم آغاز تو را

انیا گفتند آن راز تو را

۱- حدوث: آنچه که آفریده شده،
یعنی یک تاریخ ظهور در جهان هستی
دارد. مانند همه ی پدیده های مادی.
قِدم: ازلی و جاودان. یعنی بوده،
هست و خواهد بود. مانند خدا. ۲-

دهر: به معنی دنیا و گیتی و کائنات
است، اما در اصل به معنی روزگار بی
پایان است که اول و آخر ندارد (دمخدا)
دهری: اغلب به کسانی اطلاق می شود
که وابسته به امور دنیوی هستند. اما
چون در زمان های گذشته مردم عامی

* یک فرح آن کز پس ششصد حجاب ۱
گوش او بشنید از حضرت جواب
از حُجُب چون حسّ سمعش در گذشت ۲
شد سرافراز و ز گردون برگذشت
که بُود کآن حسّ چشمش ز اعتبار
ز آن حجاب غیب هم یابد گذار ۳
چون گذاره شد حواسش از حجاب
پس پیایی گرددش دید و خطاب

۱- (این ابیات در داستان مردی که از
خدا به اصرار درخواست گنج بدون
رنج می کرد، آمده است.) ششصد:
اینجا برای نمایش کثرت است نه
کمیت. ۲- حُجُب: به معنی همان
حجاب محسوسات آمده. ۳- [تا کنون

فقط جهان مادی را مشاهده می کردند
اعتقاد داشتند که دنیا (دهر) جاودان و
پایدار (قدیم) است. اینجا دهری به
معنی کسی آمده که به جاودانگی زمان
اعتقاد دارد و همه پدیده های هستی را
ناشی از دهر (گیتی، فلک و غیره) می
داند. [خدا چنان تو (کائنات) را پایدار
نگاه داشت که انسان دهری مذهب تو
را جاودان پنداشت. اما خدا را شکر که
پیامبران، راز آغاز آفرینش تو را بر ما
آشکار ساختند.]

۱۳۱۳/۵

حرص

* بند بگسل باش آزاد ای پسر

چند باشی بند سیم و بند زر؟

گر بریزی بحر را در کوزه ای

چند گنجد؟ قسمت یک روزه ای

کوزه ی چشم حریصان پُر نشد

تا صدف قانع نشد پر در نشد ۱

۱۹/۱

* هر که را جامه ز عشقی چاک شد

او ز حرص و جمله عیبی پاک شد

۲۲/۱

* بدگمانی کردن و حرص آوری

کفر باشد پیش خوان مهتری ۱

* چون تجلی کرد اوصاف قدیم

بس بسوزد وصف حادث را گلیم

۱۳۹۱/۳

* چون قدیم آید حَلَّتْ گردد عَبَث

پس کجا داند قدیمی از حَلَّتْ ۱۹

بر حَلَّتْ چون زد قَدَم، دَنگش کند

چون که کردش نیست، هم رنگش کند ۲

۱- حَلَّتْ: حَلَو. عَبَث: بیهوده.]

هنگامی که قدیم (ذات احدیت) بیاید،

حَلَّتْ (تجلیات مادی) نابود می شود. [

۲- دَنگ: در اصل یعنی نادان و احمق،

او گدا چشم است اگر سلطان بُود	۱- خوان: سفره. مهتر: بزرگ و سرور.
۵۸۸/۲	۸۶/۱
* حرص، نایبنا ست، بیند موبه مو	* آخر آدم زاده ای، ای ناخلف
عیب خلقان و، بگوید کو به کو	چند پنداری تو پستی را شرف
عیب خود یک ذره چشم کور او	چند گویی من بگیرم عالمی
می نیند، گرچه هست او عیب جو	این جهان را پُر کنم از خود همی ؟
۲۶۲۹/۳	۵۴۱/۱
* بارها در دام حرص افتاده ای	* نک ۱ ز درویشی گریزانند خلق
خلق خود را در بریدن داده ای	لقمه ی حرص و اَمَل ۲ ز آنند خلق
بازت آن تَوَاب ۱ لطف، آزاد کرد	۱- نک: اینک، اکنون ۲- اَمَل: آرزو
توبه پذیرد و، شما را شاد کرد	۹۶۱/۱
۱- تَوَاب: توبه پذیر (خدا)	* هوشیاری آفتاب و، حرص، یخ
۲۸۷۰/۳	هوشیاری آب، وین عالم و سَخ ۱
* حرص تو چون آتش است اندر جهان	۱- و سَخ: چرک
باز کرده هر زبانه صد دهان	۲۰۶۸/۱
۲۴۹/۴	* صد حکایت بشنود مدهوش حرص
* بَسْکَل این خبلی که حرص است و حسد	در نیابد نکته ای در گوش حرص
یاد کن: فی جیدِ ها حَبِلُ مَسَد ۱	۱- [اسیر حرص و آز اگر صد حکایت
۱- بَسْکَل: بگسل، پاره کن. جبل:	پندآموز هم بشنود. در گوش او فرو
ریسمان، طناب. (بند). «فی جیدِ ها	نمی رود.]
حَبِلُ مَسَد»: بخشی از آیه ی ۴ و ۵ سوره	۵۸۴/۲
ی «مَسَد» (لهب) است که می فرماید: «	* هر که دور از رحمت رحمان بُود

وَأَمْرًا تَهْ حَمَّالَةَ الْخَطْبِ فِي جِدِّهَا	این سگان شصت ساله را نگر
حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ. یعنی: «و زنش (ام جميله	هر دمى دندان سگشان تيز تر ۲
، خواهر ابوسفیان، همسر ابولهب که با	پير سگ را ريخت پشم از پوستين
رسول خدا همواره عناد داشت) هیزم	این سگان پيرِ اطلس پوش بين
آتش افروز دوزخ باشد (۴) در حالیکه	عشق شان و حرص شان در قَرَج ۳ و زر
(با ذلت و خواری) طنابی از لیف خرما	دم به دم چون نسل سگ، بين بيشتر
به گردن دارد. (۵)	این چنین عمرى که مایه ی دوزخ است
۷۶۴/۵	مر قصابان غضب را مَسْلَخ است ۴

* حرص کورت کرد و محروم کند	۱- سرگین: مدفوع. ۲- [معنی دو بیت:
دیو همچون خویش مَرَجُومَت کند ۱	وقتی سگ پیر می شود و دندان هایش
۱- دیو: منظور شیطان است. مَرَجُوم:	می ریزد، از آزار مردم دست می شوید
ملعون و مطرود و سنگسار شده.	و مدفوع خوار می شود. اما این سگان
۱۴۶۸/۵	پير (انسان های حریص) با آن که
* حرص، کور و احمق و نادان کند	شصت ساله شده اند، (نماد پیری در
مرگ را بر احمقان آسان کند	آن زمان) تازه دندان سگسارانه شان تيز
نیست آسان مرگ بر جان خران	تر می گردد. ۳- قَرَج: آلت تناسلی
که ندارند آب جان جاودان	زنان. ۴- قصابان: قصابان خوانده می
چون ندارد جان جاوید او شقی ۱ ست	شود. قصابان غضب: مير غضبان جهنم.
جرات او بر اجل از احمقی ست	مَسْلَخ: در اصل کشتارگاه است. اما
۱- شقی: بدبخت.	اینجا به معنی «وجودی که باید سلاخی
۲۸۲۳/۵	شود» آمده است.

۱۲۲۹/۶

* ازدهای هفت سر ۱، دوزخ بُود

* ريخت دندان های سگ ، چون پير شد
تَرک مردم کرد و سرگين ۱ گير شد

* علم های اهل حسّ، شد پوزه بند
تا نگیرد شیر، ز آن علم بلند

۱- [علم کسانی که از طریق حس های
خود به آن نایل شده اند، مانند پوزبندی
بر دهان جان آنان بسته شده که نتوانند
از پستان علم حقیقی شیر بنوشند.]

۱۰۱۶/۱

* انبیا را در درون هم نغمه هاست

طالبان را ز آن حیاتِ بی بهاست

نشنود آن نغمه ها را گوش حس

کز ستم ها گوش حس باشد نجس^۱

۱- [به سبب ستم ها و گناهانی که
انسان مرتکب می شود، گوشش نجس
شده، قادر به شنیدن نغمه های الهی
نیست.]

۱۹۱۹/۱

* کوزه ای با پنج لوله ی پنج حس

پاک دار این آب را زهر نجس

تا شوی زین کوزه منفذ سوی بحر

تا بگیرد کوزه ی من، خوی بحر^۱

۱- [این ابیات در واقع نوعی نیایش
مولوی به درگاه پروردگار است که

حرص تو دانه ست و، دوزخ فحّ^۲ بُود

دام را بدران، بسوزان دانه را

باز کن درهای نو، این خانه را

۱- ازدهای هفت سر: منظور نفس اماره
است. ۲- فحّ: دام.

۴۶۵۷/۶

حس (حواس)

* پنبه اندر گوشِ حسّ^۱ دون کنید

بندِ حسّ از چشمِ خود بیرون کنید

پنبه ی آن گوشِ سر، گوشِ سراسر است

تا نگردد این کر، آن باطن، کر است

بی حس و بی گوش و بی فکر ت شوید

تا خطابِ اِرجعی^۲ را بشنوید

۱- پنبه در گوش کردن: کنایه است از

بستن گوش و ترک شنیدن. ۲- اِرجعی

: بازگرد، برگرفته از آیه ی ۲۷ و ۲۸

سوره ی فجر: «ای نفس آرام یافته،

باز گرد به سوی پروردگارت درحالی

که راضی به حق و مرضی حق هستی.»

۵۶۶/۱

حس های انسان را از هر پلیدی و ناپاکی ، پاک بدار.]
 امور معنوی است. ۲- ای سوار : مقصود ، ای انسان.

۲۷۱۰/۱ ۴۷/۲

* همچنین هر پنج حس ، چون نایزه ۱
 بر مُراد و امر دل شد جایزه ۲
 هر طرف که دل اشارت کردشان
 می رود هر پنج حس دامن کشان

۱- نایزه : نایزه : لوله ، لوله ی آفتابه .
 ۲- جایزه : روان شونده ، در گذرنده .
 [حس های ما مطیع فرمان دل ما هستند.
 هر جا که فرمان دهد، حواس ما در همان جهت فعال می شوند.]

۳۵۶۶/۱

* حِسْ خُفَاشَتْ سَوِی مَغْرَبِ دَوَان
 حِسْ دُرْ پَاشَتْ سَوِی مَشْرِقِ رَوَان
 راه حس راه خران است ای سوار ۲
 ای خران را تو مزاحم شرم دار

۱- حِسْ خُفَاشَتْ: حس ظاهری تو که مانند خفاش کور است. حِسْ دُرْ پَاشَتْ: حس باطنی تو که مدام نکات بدیع را در می یابد. (گویی دُر و مروارید بر سر تو می افشاند). مغرب: اینجا نماد امور دنیوی و مشرق مظهر

۱- اعتزال: مذهبی که فرقه ی معتزله بدان پایبند بودند. معتزله به خردگرایان اسلامی معروف شده اند. زیرا به عقل بهایی بسیار می دادند و اعتقاد داشتند که حواس ابزار عقل است و با عقل می توان خدا را درک کرد. سنی مذهب ها

۶۱/۲ اکثریت مسلمانان بودند که به شدت با

عقاید معتزلیان مخالفت می ورزیدند.

مولوی چون اعتقاد دارد که با عقل و

استدلال نمی توان وجود خدا را

دریافت و فقط از طریق عشق و شهود

مستقیم باید به وصال خدا رسید، با

معتزله مخالف بود. او در این ابیات

همین را می گوید. ۲- سُخره: مسخره ،

اینجا یعنی اسیر و گرفتار. ضلال :

گمراهی ۳- [چون حیوان فقط از طریق

حس های خود جهان را می فهمد، پس

اگر می خواست خدایی داشته باشد،

باید آن خدا به شکل گاو و خر می

بود.] ۴- حس مشترک: اینجا به معنی

حس های ظاهری آمده که میان انسان

و حیوان مشترک است. (اما مولوی

معتقد است بجز حس های ظاهری ، ما

پنج حس باطنی داریم که حس های

ظاهری ما مانع ظهور و فعالیت آن ها

هستند: پنج حسّی هست جز این پنج

حسّ / آن چو زَرّ سرخ و، این حس ها

چو مس ۴۹/۲- این ابیات در ادامه

خواهد آمد.)

* آن چراغ شش فِتیله ی این حواس

جملگی بر خواب و خور دارد اساس ۱

۱- چراغ شش فتیله: در گذشته بعضی

چراغ ها را برای روشنایی بیشتر از شش

فتیله می ساختند. مولوی اینجا برای پنج

حس ما نماد شش فتیله را به کار گرفته

است. چرا؟ ظاهراً مولوی «حس

مشترک» را به سبب قابل فهم بودن

بیشتر انسان ها، جزو حس های پنجگانه

ما به حساب آورده است. [اساس کار

حس های ما بر خواب و خور و شهوت

بنا شده است]

۴۲۷/۴

حس (حس ظاهر و حس باطن)

* حس دنیا ، نردبان این جهان

حس دینی ، نردبان آسمان ۱

صَحّت این حسّ ، بجوید از طیب

صَحّت آن حسّ ، بغواهد از حیب

صَحّت این حسّ ، ز معمورِی تن

صَحّت آن حَسّ، ز ویرانی بدن
 راه جان، مر جسم را ویران کند
 بعد از آن ویرانی، آبادان کند
 ۳۰۳/۱

۱- حس دینی: حس باطنی. مولانا
 مانند بسیاری از عرفا علاوه بر پنج حس
 ظاهری «دیدن، شنیدن، بوییدن،

* گوش جان و چشم جان جزاین حس است
 گوش و عقل و گوش ظن زین مُفلس است
 ۱۴۶۲/۱
 * دل مگر مُهر سلیمان ۱ یافته است ؟
 که مهار پنج حس برتافته است ۲
 پنج حسی از برون، میسور ۳ او
 پنج حسی از درون، مأمور او
 ده حس است و هفت اندام ۴ و دگر
 آنچه اندر گفت نآید می شمر

حشیدن و لمس کردن» قائل به وجود
 پنج حس باطنی در انسان بود که
 عبارتند از: حس مشترک، خیال،
 وهم، ذاکر و عقل. ۲- [بقای این
 حس های ظاهری (صحت این حس) از
 پرواز کردن (معموری = آبادانی) باور
 های کهنه (تن) ممکن می شود. و
 ظهور حس های باطنی ما زمانی ممکن
 می گردد که از باور های و ارزش های
 پوسیده ای که در ما نهاده شده رها
 شویم. (ویرانی بدن) ۳- [برای ساختن
 بنایی نو باید ساختمان کهنه را ویران
 کرد. بنا براین راه عرفان (راه طریقت =
 راه جان) موجب ویرانی ارزش های
 ارتجاعی (ویرانی تن) می شود و فقط
 بعد از این ویرانی است که در ما بنای

* پنج حسی هست جز این پنج حس

آن چو زَرّ سرخ و، این حسّ ها چو مِسْ ۱	دیده ی حسّ ، دشمن عقل است و کیش
اندر آن بازار کایشان ماهرند	دیده ی حسّ را خدا اَعماش خواند
حسّ مِس را چو حسّ زر، کی خرنده؟ ۲	بُت پَرستش گفت و ضدّ ماش خواند ۲
حسّ اَبدان قُوت ظلمت خُورد	ز آن که او کف دید و، دریا را ندید
حسّ جان از آفتابی می چَرَد	ز آن که حالی دید و، فردا را ندید ۳

۱- [ما انسان ها پنج حس دیگر جز این پنج حس ظاهری داریم. در مقایسه ارزشی، آن حس های باطنی مانند طلا است و این حس های ظاهری مثل مِس است.] ۲- [در بازار معنویت که عارفان هوشیار و کامل حضور دارند، این حس های مسین (حس ظاهری) را هرگز بجای زر نخواهند خرید. (برای آنان بی ارزش است)] ۳- ابدان: بدن ها . [منبع حواس ظاهری (حس ابدان) چهل و تاریکی است (قوت ظلمت) و بدین اعتبار مقوله های نادرست به انسان منتقل می کند، ولی حس های باطنی پیوسته به جهان معنی است و روشنائی و دانایی (نور آفتاب) را به انسان هدیه می دهد.]	۱- خاک زن: خاک پِیاش. ۲- اَعمّا: کور و نابینا. اعماش: نابینایش. ضد ماش کرد: او را دشمن ما کرد. ۳- حال: زمان کنونی. فردا: کنایه است به بازتاب معنوی اعمال ناپسند امروز.
--	--

۱۶۰۷/۲

* چون ز حس بیرون نیامد آدمی

باشد از تصویر غیبی اعجمی ۱

۱- اعجم: نادان. [انسانی که از قید حس های خود خارج نشده، قادر نیست تصاویر عالم غیب را مشاهده کند و در این مورد نادان است.]

۱۰۲۸/۳

* دیده ی حسّی زیون آفتاب

دیده ی رَیّانی جَو و بیاب ۱

تا زیون گردد به پیش آن نظر

شَعِعات آفتاب با شَرَر ۲

کآن نظر نوری و این ناری بُود

* خاک زن ۱ در دیده ی حس بین خویش

۴۹/۲

نار، پیش نور بس تاری بُود

۱- دیده ی حسی: چشم سر، چشم ظاهری. دیده ی ربّانی: چشم الهی. (بصیرت) ۲- [اگر چشم الهی داشته باشی، تمامی درخشندگی و شراره ی آفتاب نزد تو بسیار حقیر به نظر می آید. ۳- نار: آتش. تار: تاریک.

۵۹۵/۴

*** پنج گوهر دادی ام در دُرَج سر
پنج حس دیگری هم مُستتر**

۱- دُرَج سر: صندوقچه ی سر. مُستتر: پوشیده شده، پنهان.

۱۸۳۷/۶

حسد

*** ور حسد گیرد ترا در ره گلو**

در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد

با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه ای زین صعب تر در راه نیست

ای خُتک آن کِش حسد همراه نیست ۲

این حسد ۳، خانه ی حسد آمد، بدان

کز حسد آلوده باشد خاندان

گر حسد خانه ی حسد باشد، ولیک

آن حسد را پاک کرد الله، نیک ...

چون کنی بر بی حسد ۴ مکر و حسد

ز آن حسد، دل را سیاهی ها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا

خاک، بر سر کُن حسد را همچو ما

۱- حسد: آرزو بردن بر زوال نعمت

غیر. غلو: (غلو) افراط و زیاده روی ۲-

عقبه: راه سخت و دشوار، گردنه.

صعب: سخت و دشوار. خُتک: خوشا،

خوب و خوش. کِش: که او. ۳- حسد

: اینجا یعنی کالبد انسان. ۴- بی حسد:

کسی که حسد ندارد.

۴۲۹/۱

*** هر کسی کو از حسد بینی کند**

خویشتن بی گوش و بی بینی کند ۱

بینی کند: از حرص و حسد بینی خود را

بکند.

۴۳۹/۱

*** خود حسد نقصان و عیبی دیگر است**

بلکه از جمله کمی ها بتر است ۱

آن بلیس از ننگ و عار کمتری

خویشتن افکند در صد ابتری ۲	آن که او باشد حسود آفتاب
از حسد می خواست تا بالا بُود	و آن که می رنجد ز بود آفتاب
خود چه بالا؟ بلکه خون بالا ۳ بود	اینت درد بی دوا کو راست آه
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت	اینت افتاده ابد در قعر چاه ۳
وز حسد خود را به بالا می فراشت ۴	نفی خورشید ازل، بایست او
بوالحکم نامش بُد و بوجهل شد ۵	کی برآید این مراد او؟ بگو ۴
ای بسا اهل حسد ناهل شد	
۱- بتر: بدتر. ۲- از ننگ و عار کمتری:	۱- کوران: جاهلان. حُجود: کسی که
از خجالت عقده ی حقارت. اَبتر: عقیم	حقیقت آشکار را از سر لجاجت منکر
۳- خون بالا: خون ریز. ۴- به بالا می	می شود. پی ورز، متعصب. ۲- [این
فراشت: بالاتر می دانست. ۵-	ابیات خطاب به حسام الدین است) ای
ابوجهل (بوجهل): یکی از بزرگان	حسام الدین، حسودات را، حتی اگر
قریش که همواره با حضرت رسول در	من باشم، جان معرفت نبخش تا با آن
عناد و دشمنی بود. پیش از ظهور	نادانی (همچنین) جان بکنم (بمیرم) ۳-
اسلام، او را ابوالحکم (پدر دانایی) می	اینت: این ترا. اینجا به معنی تعجب
نامیدند، اما به سبب همین دشمنی بود	آمده. کو راست: که او را است. [آه
که مسلمانان به او لقب «ابوجهل» (پدر	که او درد بی درمان دارد و در چاه
نادانی) دادند.	مذلت افتاده است. [۴- بایست او: او بر
۸۰۵/۲	خود واجب می داند. [او قصد دارد
	خورشید ازلی را که در وجودت تابان
	است نابود کند (نفی کند) اما این
	خواسته او هیچگاه واقعیت نخواهد
	یافت. [
	۱۱۲۶/۲
* جمله کوران را دوا کن، جز حسود	
کز حسودی بر تو می آرد جُحود ۱	
هر حسودت را، اگر چه آن منم	
جان مده، تا همچنین جان می کنم ۲	

۱- خوشان: خوی شان.

۲۶۷۴/۴

* بِسْکَلِ اَیْنِ خَبْلِیْ کِه حَرَصِ اسْت وَ حَسَدِ

یاد کن: فی جیدِ ها حَبْلُ مَسَدِ

۱- بِسْکَلِ: بگسل، پاره کن. حبل:

رسمان، طناب. (بند). «فی جیدِ ها

حَبْلُ مَسَدِ»: بخشی از آیه ی ۴ و ۵ سوره

ی «مَسَدِ» (لهب) است که می فرماید: «

وَ اَمْرَاتِهٖ حَمَالَهٗ الحَطَبِ فِی جِیدِها

حَبْلٌ مِّنْ مَّسَدٍ». یعنی: «و زنش (ام) جمیله

، خواهر ابوسفیان، همسر ابولهب که با

رسول خدا همواره عناد داشت) هیزم

آتش افروز دوزخ باشد(۴) در حالیکه

(با ذلت و خواری) طنابی از لیف خرما

به گردن دارد.(۵)

۷۶۴/۵

* در نعیم فانی مال و جسدِ ۱

چون همی سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می کشند

از حسد خویشان خود را می کشند

۱- نعیم فانی مال و جسد: نعمت های

فانی مال و ثروت و نیز زیبایی ظاهری.

۱۲۰۱/۵

* یوسفان از مکر اخوان در چه اند

کز حسد، یوسف به گرگان می دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت؟

این حسد اندر کمین، گرگی است رفت

لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم

داشت بر یوسف، همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر، گرد یوسف خود نگشت

این حسد در فعل از گرگان گذشت

۱- رفت: بزرگ، ستر.

۱۴۰۶/۲

* هان و هان ترک حسد گُن با شَهان

ورنه، ابلیسی شوی اندر جهان

۳۴۲۹/۲

* کافران همجنس شیطان آمده

جانشان شاگرد شیطانان شده

صدهزاران خوی بد آموخته

دیدهای عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان ۱ به زشتی آن حسد

آن حسد که گردن ابلیس زد

ز آن سگان آموخته حقد و حسد

که نخواهد خلق را مُلک اَبَد ...

ز آن که هر بد بخت خرمن سوخته

می نخواهد شمع کس آفروخته

* آن جُلُود و آن عِظام ریخته

فارسان گشته غُبار انگِیخته ۱

حمله آرند از عدم، سوی وجود

در قیامت هم شکور و هم کنود ۲

۱- جُلُود: جمع جلد یعنی پوست. عِظام

: جمع عِظَم به معنی استخوان. فارسان:

سواران، جمع فارس. [در روز قیامت،

استخوان ها و پوست ها که زنده می

گردند مانند سواران بسیار به سوی

حضرت حق می شتابند.] ۲- شکور:

بسیار شکرگزار. کنود: بسیار ناسپاس.

۲- [از این مردگان زنده شده، کسانی

هستند که بسیار شاکرند و کسانی دیگر

بسیار ناسپاس.]

۳۶۷۶/۱

* حشر تو گوید که سرّ مرگ چیست

میوه ها گویند سرّ برگ چیست

۱۸۲۵/۲

* در حدیث آمد که روز رستخیز

امر آید هر یکی تن را که خیز

نفخ صور امر است از یزدان پاک

که برآید ای ذرّایر سرّ ز خاک ۱

باز آید جان هر یک در بدن

حشر (روز قیامت - رستاخیز)

* ما بمُردیم و بکلی کاستیم

بانگ حق آمد، همه برخاستیم

بانگ حق، اندر حجاب و بی حجب ۱

آن دهد، کو داد مریم را ز جیب

ای فنا پوسیدگان زیر پوست

باز گردید از عدم زآواز دوست

۱- حجیت: همان حجاب است.

۱۹۳۳/۱

* پس قیامت، روز عَرَض اکبر است

عرض، او خواهد که با کَرّ و فرست ۱

هر که چون هندوی بد سودایی است

روز عرضش، نوبت رسوایی است

چون ندارد روی همچون آفتاب

او نخواهد جز شبی همچون نقاب

۱- عَرَض: در اصطلاح نظامیان یعنی

رژه رفتن. کَرّ و فرّ: آراسته و شکوهمند.

[کسی که آراسته است طالب رژه رفتن

است که خود را بنمایاند.]

۲۹۱۷/۱

است ، اینجا به معنی زیباروی و زیبا
 خصال آمده است. ۵- مُستجیر: پناهنده.
 ۶- بیدار شدن صبح مانند بیدار شدن
 در روز قیامت است که اولی را حشر
 اصغر و دومی را حشر اکبر می نامند.

۱۷۷۲/۵

* فعل تو که زاید از جان و تنت
 همچو فرزندی بگیرد دامت

۴۱۹/۶

* لیک یکرنگی که اندر محشر است
 بر بد و بر نیک کشف ظاهر است
 که معانی، آن جهان، صورت شود
 نقش همام در خور خصلت شود
 گردد آنگه فکر ، نقش نامه ها
 این بطلاله ۱، روی کار جامه ها

۱- بطلاله: آستر لباس.

۱۸۶۵/۶

همچو وقت صبح هوش آید به تن
 جان، تن خود را شناسد وقت روز
 در خراب خود در آید در گنود ۲
 جسم خود بشناسد و در وی رَوَد
 جان زرگر سوی درزی ۳ کی رود؟
 جان عالم سوی عالم می رود
 روح ظالم سوی ظالم می رود
 که شناسا کردشان علم اله
 چون که برّه و میش وقت صبحگاه
 پای، کفش خود شناسد در ظلم
 چون نداند جان، تن خود؟ ای صتم ۴
 صبح، حشر کوچک است ای مُستجیر
 حشر اکبر را قیاس وی بگیر ۵
 حشر اصغر، حشر اکبر را نمود
 مرگ اصغر، مرگ اکبر را زدود ۶

۱- نفخ: دمیدن. صور: نوعی شاخ گاو
 میان تهی و یا شیپور. در کتاب های
 آسمانی آمده است که اسرافیل در روز
 حشر بر شاخ گاو می دمَد و مردگان
 زنده می شوند. ذرایر: نسل آدم، بشر،
 آدمیزادگان. ۲- گَنوز: جمع کَنز به
 معنی گنج. ۳- درزی: خیاط. ۴- ظلم:
 تاریکی. صتم: در اصل به معنی بُت

حق
 (حضرت حق)

* گر هزاران دام باشد در قَدَم

چون تو با مایی ، نباشد هیچ غم
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
۳۸۷/۱
بهر خشنودی شاه فرد خویش

* هر کجا گوشی بُد از وی چشم گشت
۱۷۷۷/۱
* ای خدا ، ای فضل تو حاجت روا
هر کجا سنگی بُد از وی یشم گشت ۱
کیما سازست ؟ چه بود کیما ؟
با تو یاد هیچکس نبود روا
۱۸۸۰/۱
معجزه بخش است ؟ چه بود سیمیا ؟ ۲

این ثنا گفتن ز من ، ترکِ ثناست
* حق تعالی عادل است و عادلان
کین دلیل هستی و ، هستی خطاست
کمی کند استمگری بر بی دلان ۱
پیش هست او بیاید نیست بود
۱- بی دل : بی صبر ، بیقرار .

چيست هستی پیش او ؟ کور و کبود ۳
۲۳۵۴/۱
گر نبودی کور ، ازو بگداختی
* صد هزاران می چشاند هوش را
گر می خورشید را بشناختی
که خبر نبود دو چشم و گوش را

۱- مقصود از «وی» خدا است. یشم:
۳۷۴۹/۱
سنگی گرانقیمت. سیمیا: علمی که به
* حق هزاران صنعت و فن ساخته
آن اعمال خارق العاده مثل معجزه می
است
کردند. ۳- [همین ستایش خدا را گفتن

نیز شرک است یعنی کسی خود را در
تاکه مادر بر تو مهر انداخته است
پس حق حق، سابق از مادر بُود
مقابل او می بیند. در حالی که هستی
هر که آن حق را نداند، خر بُود
پیش او ناقص و زشت و در واقع
۳۲۸/۳
«نیست» است.

* از پی این گفت حق خود را بصیر
۵۱۵/۱
که بُود دید وی آت هر دم نذیر
* ناخوش او ، خوش بُود در جان ما
از پی این گفت حق خود را سمیع
جان فدای یار دل رنجان ما

تا بندید لب ز گفتار شنیع ۱	۳۷۰۰/۴
از بی این گفت حق خود را علیم ۳	* گر چپی ، با حضرت او راست باش
تا نیندیشی فسادى تو ز بیم	تابیینی دستبرد لطف هاش ۱
۱- بصیر: بینا. دید وى آت: دیدن او تو را . نذیر: بیم ، ترس. سمیع: شنوا. شنیع: بد و زشت، قبیح. ۳- علیم: دانا، آگاه.	۱- گر چپی: اگر با حق و حقیقت ناسازگاری. دستبرد: اینجا یعنی قدرت.
۲۱۵/۴	۲۱۶۰/۵
* چون شکسته دل شدى از حال خویش	* خلق را چون آب دان، صاف و زلال
جابر اشکستگان دیدی به پیش	اندر آن تابان صفات ذوالجلال
۱- جابر: در اصل به معنی شکسته بند ، (یعنی کسی که استخوان ها را به هم پیوند می دهد) ، است . اما اینجا به معنی مجازى آن یعنی پیوند دهنده دل هاى شکسته (خدا) آمده است. [اگر آن گناهکار، از حال و احوال خود دلشکسته و پشیمان مى شد، آن پیوند دهنده ی شکستگی ها (خدا) را نزد خود مى دید.]	چون ستاره ی چرخ در آب روان
۱۶۸۵/۴	پادشاهان مظهر شاهی حق
* زین وصیت کرد ما را مصطفی	فاضلان مرآت ۱ آگاهی حق
بحث کم جوید در ذات خدا	قرن ها بگذشت و این قرن نویی است
آن که در ذاتش تفکر کردنی است	ماه، آن ماه است، آب، آن آب نیست
در حقیقت آن نظر در ذات نیست	عدل، آن عدل است و فضل، آن فضل هم
	لیک مُستبدل شد آن قرن و اُمم ۲
	قرن ها بر قرن ها رفت ای هُمم ۳
	وین معانی برقرار و بر دوام
	آب مُبدَل شد در این جو چند بار
	عکس ماه و عکس اختر برقرار...
	جمله تصویرات عکس آب جُوست
	چون بمالی چشم خود، خود جمله
	اوست

- ۱- مرآت: آینه. ۲- مُستبدَل: دگرگون شده، تغییر یافته. اُمَم: امت ها، مردمان.
- ۳- هُمَام: بزرگ. اینجا به معنی بزرگوار آمده. ۴- مُبدَل: بدل شده، تغییر یافته.

۳۱۷۲/۶

حق

(امر حق)

* امر حق را بازجو از واصلی ۱

امر حق را درنیابد هر دلی

۱- واصلی: کسی که از خود رها شده

و به حق پیوسته است.

۲۲۲۹/۱

حق

(اراده ی حق)

(رجوع شود به مشیت حق)

حق

(الهام حق)

* آنچه حق آموخت مَر زنبور را ۱

آن نباشد شیر را و گور ۲ را

خانه ها سازد پُر از حلوائِ تَر

حق، بر او آن علم را بگشاد در

آنچه حق آموخت کرمِ پيله را

هیچ پیلی داند آن گون حيله را ؟

حق

(پناه حق)

* در پناه لطف حق باید گریخت

کو هزاران لطف، بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی، آن گه چون پناه

آب و آتش، مر تو را گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد ؟

نه بر اعداشان به کین قهار شد ؟
آتش ابراهیم را نئی قلعه بود ؟
نا بر آورد از دل نمرود دود ؟
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند ؟
قاصدانش را به زخم سنگ راند ؟
۱۸۳۹/۱

* نان دهی از بهر حق، نانت دهند
جان دهی از بهر حق، جانت دهند
گر بریزد برگ های این چنار
برگ بی برگیش بخشد کردگار ۱
گر نماند از جُود، در دست تو مال
کی کند فضل الهت پای مال ؟

۱- برگ : سرمایه . ۲- بی برگي : بی سروسامانی، فقر و درویشی . ۳- یعنی مجدداً به آن درخت بی برگ، برگ عطا می کند .

۲۲۳۶/۱

* بانگ می آمد که ای طالب بیا
جُود، محتاج گدایان، چون گدا
جُود می جوید گدایان و ضِعاف ۲
همچو خوبان، کآینه جویند صاف
روی خوبان، زآینه زیبا شود
روی احسان، از گدا پیدا شود
پس از این فرمود حقّ در والضّعی :
بانگ، کم زن ای محمد برگدا ۳
چون گدا آیینی ی جُود است، هان

دَم بُود بر روی آیینی زیان
آن یکی جُودش گدا آرد پدید
و آن دگر بخشد گدایان را مَزید ۴

حق

(توفیق حق)

* از بر حق می رسد تفصیل ها
باز هم از حق رسد تبدیل ها
حق، به دُور و نُوبت این تأیید را
می نماید اهل ظن و دید را ۱

۱- اهل ظن : آنان که اهل یقین نیستند و همواره ظن و گمان را اساس استدلال خود قرار می دهند. (استدلایان- فلاسفه). اهل دید: کسانی که به یقین و بصیرت حقیقی رسیده اند. (عارفان)

۱۳۶۷/۱

حق

(جود حق)

حقیقت صبر و شکیبایی پدران و مادران مانند کفی است در دریای بردباری ما. مولوی به خود می گویم: من چه می گویم، چه سخن نادرستی گفته ام، صبر و شکیبایی پدران و مادران در مقام مقایسه با دریای بردباری الهی حتی کف نیست بلکه کفِ کف است. (کف، کف، کف، کف). [کف.]

۲۶۷۵/۱

پس گدایان آینه ی جُود حق اند
و آن که با حقّ اند ، جُود مُطلق اند

۱- جود: عطا، کرم، بخشش ۲- ضِعاف: جمع ضعیف به معنی ینوا. ۳- اشاره است به آیه ی ۱۰، سوره ی ضُحی که میفرماید: وَ اَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَر. یعنی: ولی ینوایان را از خوی مران و به آنان بانگ مزن. ۴- مَزید بخشیدن: فراوان بخشیدن .

۲۷۴۴/۱

حق (غیرت حق)

* غیرت ۱ حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز عشق حق ، صدپاره نیست ؟
غیرت آن باشد که او غیر همه ست
آن که افزون از بیان و دَمَدَمه ست

۱- غیرت: عدم پذیرش ادعای دیگری بر حق خود است. و این در باب غیرت خالق (خدا) و مخلوق (انسان) به اعتبار آیه ی شریفه ی ۵۴ از سوره ی مائده، «يُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ» ، بر دو نوع است: نخست غیرت مخلوق به خالق و دیگر

حق (حِلْم حق)

* صد پدر، صد مادر اندر حِلْم ما
هر نَفَس زاید در افتد در فنا
حِلْم ایشان کفّ بحر حِلْم ماست
کف رود ، آید ، ولی دریا بجاست
خود چه گویم ؟ پیش آن ذَرّاین صدف
نیست الا کفّ کفّ کفّ کفّ ۱
۱- حِلْم: شکیبایی، مدارا، بردباری. [خداوند می فرماید: بردباری پدران و مادران، ناشی از حِلْم ما است. در

غیرت خالق به مخلوق. «اطلاق غیرت در مورد حق تعالی بدان جهت است که به اعتقاد صوفیان او عاشق و معشوق بالذات است...» (شرح مثنوی - فروزانفر ۶۸۱/۲)

۱۷۱۲/۱

* بر بدی های بدان رحمت کنید

بر مَنی و خویش بین لعنت کنید

هین مبادا غیرت آید از کمین

سرنگون افتید در قعر زمین

* جمله عالم زان غیور آمد، که حق بُرد در غیرت برین عالم سَبَق ۱

۱- غیرت: غیرت الهی.

۳۴۱۶/۱

۱- [تمامی خلائق بدین سبب با غیرت

شده اند که حضرت حق در غیرت از همه پیشی گرفته است. به عبارت ساده تر آنچه به نام غیرت بر روی زمین می شناسیم، منبعث از غیرت خدا است.]

۱۷۶۳/۱

* چشم آدم بر بلیسی کو شقی ست

از حقارت و از زیافت ۱ بنگریست

خویش بینی کرد و آمد خود گزین ۲

خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی ۳

* شاه را غیرت بُود برهرکه او

بُو گزیند بعد ز آن که دید رو ۱

غیرت حق، بر مَثَل، گندم بُود

کاه خرمن، غیرت مردم بُود

اصل غیرت ها بدانید از اله

آن خلقان، فرع حق بی اشتباه

تو نمی دانی ز اسرار خفی

پوستین را باژگونه ۴ گر گُند

کوه را از بیخ و از بُن بر گُند

پرده ی صد آدم آن دم بردزد

صدبلیس نو مسلمان آورد

گفت آدم: توبه کردم زین نظر

این چنین گستاخ نندیشم دگر

۱- بو گزید: استدلال به آثار خدا. [هر

کس خدا را به عنوان معشوق برگزید و

۱- زیافت: بی ادبی. ۲- خود گزیدن:

خود را برگزیده دانستن، خود را برتر

شمردن. ۳- صفی: برگزیده. ۴- ***

باژگونه: وارونه. برعکس.

۳۸۹۳/۱

حق

(فضل حق)

* ای خدا، از فضل تو حاجت روا

با تو یاد هیچ کس نبود روا

۱۸۸۰/۱

* بنده ی شهوت ندارد خود خلاص

جز به فضل ایزد و انعام خاص

۳۸۱۷/۱

* آن خدایی که فرستاد انبیا

نه به حاجت، بل به فضل و کبریا

۹۰۶/۲

* این چنین قفل گران را ای ودود

کی تواند جز که فضل تو گشود؟

۲۴۴۷/۲

حق

(قدرت حق)

* با چنان قادر خدایی کز عَدَم

صد چو عالم هست گرداند به دَم

صد چو عالم در نظر پیدا کند

* بر سر اغیار چون شمشیر باش

هین مکن رویاه بازی، شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نَسْکُند ۱

ز آن که آن خاران، عدو این گلند

۱- نَسْکُند: پاره نکنند.

۱۲۵/۲

* راه های چاره را غیرت ببست

لشکر اندیشه را، رایت ۱ شکست

۱- رایت: پرچم.

۴۷۵۶/۳

* دل همی گوید: خموش و هوش دار

ورنه دَرانید غیرت پُود و تار

غیرتش را هست صد حِلْم نِهان

ورنه سوزیدی به یک دم صد جهان

۲۶۵۰/۴

* غیرت حق پرده ای انگیخته ست

سِفلی و عِلوی به هم آمیخته ست ۱

۱- سِفلی: پائینی. عِلوی: بالایی.

۲۶۱۵/۶

۵۴۳/۱	چون که چشمت را به خود بینا کند
* نقش باشد پیش نقّاش و قلم	گر جهان پیشت بزرگ و بی بُنی ۱ است
عاجز و بسته چو کودک در شکم	پیشِ قدرت ذره ای می دان که نیست
پیشِ قدرت ، خلق جمله بارگه	۱- بی بُن: بی ریشه ، اینجا یعنی بی
عاجزان ، چون پیشِ سوزن کارگه ۱	انتها.
گاه نقشش ، دیو و گه آدم کُند	۵۲۲/۱
گاه نقشش ، شادی و گه غم کُند	* گر جهان پُر برف گردد سر به سر
دست ، نئی تا دست جنباند به دفع	تابِ خور ۱ بگذازدش با یک نظر
نطق نئی تا دم زند از ضرّ ۲ و نفع	ورزِ او و صد وزیر و صد هزار
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت	نیست گرداند خدا از یک شرار ۲
گفت ایزد: ما رمیت اِذ رمیت ۴	عین آن تخیل را حکمت کند
گر بهرانیم تیر آن نی ز ماست	عین آن زهر آب را شربت کند ۳
ما کمان و تیر اندازش خداست	آن گمان انگیز را سازد یقین
۱- بارگه: بارگاه. اینجا نماد عالم خلّقی	مهرها رویاند از اسباب کین ۴
و آفرینش. کارگه: کارگاه. [در بارگاه	پروّرد در آتش ، ابراهیم را
خداوندگار همه ی خلائق مانند سوزنی	ایمنیِ روح سازد بیم را
هستند به دست حضرت حق که	۱- برف: اینجا نماد شکوه و جلال
در کارگاه هستی نقش و نگار پارچه	است. تابِ خور: تابش خورشید. (
(عالم) را پدید می آورند. [۳- ضرّ:	اینجا قدرت پروردگار) ۲- ورز: بار
ضرر و زیان. ۴- ما رمیت اِذ رمیت:	نکبت و گناه. شرار: آتش پاره. ۳-
رجوع شود به همین واژه.	تخیل: خیال پروری. زهر آب: آب
۶۱۱/۱	زهر آلوده ۴- گمان انگیز: کسی که
* موسی ، فرعون را با رود نیل ۱	مدام خیال پروری می کند. کین: کینه.

می گشدد بالشکر و جمع ثقیل

پشه ای نمرود را با نیمِ پَر

می شکافد بی مُحابا دَر ز سر ۲

۱- اشاره است به داستان حضرت موسی (ع) که آب نیل لشکریان فرعون را در خود گرفت و غرق کرد.

۲- اشاره است به داستان نمرود، پادشاه بابل، که دستور داد حضرت

ابراهیم را به آتش افکنند. اما آتش برای ابراهیم گلستان شد. پس از آن نمرود ادعای خدایی کرد. اما به فرمان خدا، میلیون ها پشه یکباره به بابل هجوم بردند. به دستور نمرود خانه ای

مسی برای او ساختند و فقط سوراخی کوچک بر در آن پدید آوردند تا از آن نفس بکشد. پشه ای به اراده ی خداوند از آن سوراخ وارد بینی او شد. با آن که یک پرش شکست، موفق شد به مغز او برود. از آن زمان نمرود صدایی سخت آزاد دهنده در گوش خود می شنید. ولی هر زمان که بر سر خود می زد، صدای پشه قطع می شد. این بود که مدام سرخود را مقابل

نوکران خود می گرفت که بر او بزنند تا کمی آسوده شود. سرانجام این کار هم بی ثمر شد. پس دستور داد با گرز بر سر او بزنند و در اثر یکی از این ضربه ها مرد. این بود که به طنزگفته اند: کسی که ادعای خدایی می کرد با توسری نوکران خود در گذشت.

۱۱۸۸/۱

* ای مُبَدِّل کرده خاکی را به زَر

خاک دیگر را بکرده بوآلِشَر...

ای که خاک شوره را تو نان کنی

وی که نان مرده را تو جان کنی

۷۸۰/۵

حق

(لطف حق - قهر حق)

* تو مگو ما را بدان شَه بار نیست ۱

با کریمان کارها دشوار نیست

۱ - شَه: شاه منظور خدا است. بار:

اجازه ی ورود.

۲۲۱/۱

* رحمت حق سابق است از قهر او

سابقی خواهی، برو سابق بجو ۱

۱- سابقی: پیشی، سبقت. [مهر حضرت حق از قهرش بیشتر است. (سابق است = پیشی گرفته) اگر قصد داری بیش از همه از رحمت حضرت حق برخوردار شوی، (سابقی خواهی = از همه سبقت بگیری) جویای اولیاء حق (سابق = سبقت گرفتگان) باش.]

۳۲۰۵/۴

✽ آتش از قهر خدا خود ذره ای ست

بهر تهدید لثیمان درّه ای ست ۱

با چنین قهری که که زفت و فایق است

برد لطفش بین که بر وی سابق است ۲

۱- درّه: شلاق، تازیانه. ۲- زفت:

بزرک، عظیم. فایق: پیروز مسلط. برد:

سرما.

۳۷۴۲/۴

هر مُحال از دست او ممکن شود
هر خُرُون از بیم او ساکن شود ۱
اکمه ۲ و ابرص ۳ چه باشد؟ مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز

۱- خُرُون: سرکش. ۲- اکمه: کور
مادر زاد. ۳- ابرص: کسی که پوست
بدنش دارای لکه های سفید است. نام
دیگر این بیماری «پسی» است.

۳۰۶۷/۱

حق

(مشیت حق - مشیت الهی -

اراده حق)

✽ چون خدا خواهد که پرده ی گس دَرَد

میلش اندر طعنه ی پاکان بَرَد

چون خدا خواهد که پوشد عیبِ گس

کم زند در عیبِ معیوبان، نَفَس

چون خدا خواهد که مان یاری کند

میلِ ما را جانبِ زاری کند

۸۱۵/۱

حق

(مدد حق)

✽ دست حق باید مر آن را ای فلان

کو بُود بر هر مُحالی کُن فکان

آن سبب ها ، زین سبب ها برتر است این سبب را ، آن سبب عامل کند باز گاهی بی بر و عاطل کند این سبب را مَحرم آمد عقل ها و آن سبب ها راست مَحرم انبیا این سبب چه بود ؟ به تازی گو : رَسَن اندرین چه ، این رَسَن آمد به فن گردش چرخه ، رَسَن را علت است چرخه گردان را ندیدن زُلت است این رَسَن های سبب ها در جهان هان و هان زین چرخ سرگردان مدان رجوع شود به توضیح واژه ی « سبب » ۸۴۰/۱	* آتش طبع اگر غمگین کند سوزش از امرِ مَلِیک دین ۱ کند آتش طبع اگر شادی دهد اندرو شادی ، مَلِیک دین نهد چون که غم بینی ، تو استغفار کن غم به امرِ خالق آمد ، کار کن چون بخواهد ، عینِ غم ، شادی شود عینِ بند پای ، آزادی شود باد و خاک و آب و آتش بنده اند با من و تو مرده ، با حق زنده اند پیش حق ، آتش همیشه در قیام همچو عاشق ، روز و شب ، پیچان مدام ۱- مَلِیک : پادشاه ، مَلِیک دین : خدا. ۸۳۴/۱
* گر به جهل آیم ، آن زندان اوست ور به علم آیم ، آن ایوان اوست ور به خواب آیم ، مَستان وی ایم ور به بیداری ، به دستان وی ایم ور بگرییم ، ابر پُر ذرق وی ایم ور بخندیم ، آن زمان برق وی ایم ور به خشم و جنگ ، عکس قهر اوست ور به صلح و عُذر ، عکس مهر اوست ما کی ایم اندر جهان پیچ پیچ	* سنگ بر آهن زنی ، بیرون جهد هم به امرِ حق ، قدم بیرون نهد آهن و سنگ ستم بر هم مزن کین دو می زاینده همچون مرد و زن سنگ و آهن ، خود سبب آمد ، و لیک تو به بالاتر نگر ای مرد نیک کین سبب را آن سبب آورد پیش بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش ؟ و آن سبب ها کانییا را رهبر است

چون الف، او خود چه دارد؟ هیچ هیچ ۲
 صُلب به معنی تیره پشت (کمر) مردان.
 اُمّهات: جمع اُمّ به معنی مادر.

۳۰۷۲/۱

۱- زَرَق: جلوه ی زیبایی. ۲- برق:
 درخشندگی. اشاره است به آیه ی ۴۳
 از سوره نجم: «و اوست که می
 خنداند و اوست که می گریاند.» ۳-]
 ما در این جهان پرمعما (پیچ پیچ) مانند
 حرف الف هستیم که از خود هیچ
 ندارد (نقطه ندارد). اما خدا چیست؟
 هیچ. (یعنی ذات او پنهان است. گویی
 هیچ است. اما مظاهر تجلی او همه جا را
 فرا گرفته است.)

۱۵۱۰/۱

* کمترین کاریش ۱ هر روز آن بُود
 کو سه لشکر را روانه می کند
 لشکری ز اَصْلاب، سوی اُمّهات ۲
 بهر آن تا در رَحم روید نبات
 لشکری ز ارحام، سوی خاکدان
 تا ز نرّ و ماده پُر گردد جهان
 لشکری از خاک زان سوی اجل
 تا ببیند هر کسی حُسن عَمَل

۱- اطباق: جمع طَبَق، به معنی لایه. ۲-
 مِرا: جنگ و جدال. ۳- صَرَصَر: تند
 باد. [همه ی لایه های زمین و آسمان
 مانند خاشاکی است در دریای بیکران
 خداوند. حرکت این خاشاک (زمین و
 کائنات) نیز ناشی از حرکت آب (خدا)
 است. اگر اراده کند که بخشی از این
 کائنات را ساکن و بی حرکت کند، آن
 را نابود می کند (به ساحل می افکند) و
 اگر اراده ی خدا بر این قرار بگیرد که
 دوباره به آن بخش از جهان جامه ی

۱- کمترین کاریش: کمترین کار او
 (کمترین کار خدا) ۲- اَصْلاب: جمع

حق

(نفحات حق)

حیات بپوشاند، او را بارد بگر به موج
دریا (حرکت عالم) باز می گرداند . [

۳۳۳۹/۱

* گفت پیغمبر که : نَفَحَت های حق

اندرین ایام می آرد سَبَق ۱

گوش و هُش دارید این اوقات را

در ربایید این چنین نَفحات را

نَفحه آمد مَر شما را دید و رفت

هر که را می خواست جان بخشید و رفت

نَفحه ی دیگر رسد ، آگاه باش

تا ازین هم وانمانی ، خواجه تاش ۲

جان آتش یافت زو آتش کُشی

جان مُرده یافت درخود جُنبدی

۱- نَفَحَت : بوی خوش. (جمع =

نفحات). اینجا یعنی دم هستی بخش

حضرت باری تعالی که مردگان خفته در

گور جهل را زنده می سازد. سَبَق :

پیشی گرفتن. ۲- خواجه تاش: اینجا

یعنی بنده ی خدا.

۱۹۵۱/۱

حق

(ندای حق)

* آن ندایی کاصل ۱ هر بانگ و
نواست

خود ندا آن است و این باقی صداست

تُرک و تُگرد و پارسی گو و عرب

فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای تُرک و تاجیک است و

زنگ؟ ۲ فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی آید آگست

جوهر و اعراض می گردند هست ۳

۱- کاصل : که اصل ۲- زنگ : سیاه

پوست اهل زنگبار. ۳- آگست : عالم

غیب.

۲۱۰۷/۱

حق

(نور حق)

* نورِ غالب، ایمن از نقص و عَسَق ۱

در میان اِصْبَعِینِ ۲ نورِ حق

حق، فشانَد آن نور را بر جان ها

مُقْبَلانِ ۳ برداشته دامان ها ۳

و آن نثارِ نور را او یافته

روی، از غیر خدا پرتافته ۴

هر که را دامانِ عشقی ناپْده

ز آن نثارِ نور، بی بهره شده

۱- عَسَق: تاریکیِ غلیظ ۲- اِصْبَعِین: دوانگشت دست.

۳- مُقْبِل: نیک بخت. ۴- [نور خدا (نور غالب) از هر

نقصی مبری است و چنان است که

گویی از میان دو انگشت خدا پرتو می

افکند. حضرت حق آن نور را به ما می

افشانَد. مردمان نیکبخت (اولیاءالله) از

آن بهره ها می گیرند، و از غیر خدا

روی می گردانند. آنان که از عشق به

حق بی بهره است، از آن نور هم

محروم می مانند.]

۷۵۹/۱

حق یقین

(رجوع شود به واژه یقین)

حکمت

* حرف حکمت بر زبان ناحکیم

خُله ۱ های عاریت دان ای سلیم

گرچه دزدی خُله ای پوشیده است

دست تو چون گیرد آن ببریده است؟ ۲

۱- خُله: لباس فاخر. ۲- به حکم شرع

دست دزد را می بُرند.

۶۷۰/۲

* حکمت قرآن چو ضالّه ی مؤمن است

هر کسی در ضالّه ی خود مُوقِن است ۱

۱- ضالّه: گم شده. مُوقِن: یقین دارنده.

۲۹۱۰/۲

* گر تو خواهی کی شقاوت کم شود

جهد کن تا از تو حکمت کم شود ۱

حکمتی کز طبع زاید وز خیال

حکمتی نی فیض نور ذوالجلال ۲

حکمت دنیا فزاید ظن و شک

حکمت دینی پرَد فوق ملک

۱- گئی: اینجا همان «که» است. شقاوت: بدبختی. حکمت کم شود: یعنی حکمت ظاهری از تو کم شود. ۲- [آن حکمتی (را از خود دور کن) که متأثر از طبیعت و توهمات انسانی تو باشد. نه آن حکمتی که ناشی از نور پروردگار است.]

۳۲۰/۱/۲

* رَو ز حکمت خور علف، کَانَ را خدا

بی غرض داده ست از محض عطا

فهم نان کردی، نه حکمت ای رَهِی

ز آنچه حق گفت: کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ ۲

رزق حق، حکمت بُود در مرتب

کَانَ گلوگیرت نباشد عاقبت ۳

۱- [ای کسی که گرفتار نفس شکمبار خود هستی! اینک برو از حکمت الهی بخور (از منابع معرفت الهی تغذیه ی روانی کن) که برخلاف مردمان این دنیا، همه ی آن غذای حکمت را بدون چشمداشتی به تو عطا کرده است.] ۲- رَهِی: بنده. کُلُوا مِنْ

رِزْقِهِ: از رزق او بخورید. (بخشی از آیه ی ۱۵ سوره ی مُلک است) [ای بنده ی خدا، این کلام در قرآن که می فرماید «از رزق او (خدا) بخورید» (کُلُوا مِنْ رِزْقِهِ) فقط غذای ظاهری نیست بلکه مقصود او بیشتر غذای روحی و حکمت الهی است.] ۳- [افراط در رزق مادی، مذموم است و ممکن است گلوگیر تو شود، اما اسراف در غذای حکمت الهی نه فقط چنین زیانی ندارد، حتی بیشتر از معمول نیز سودمند است.]

۳۷۴۴/۳

* علم و حکمت بهر راه و بی رَهِی است

چون همه ره باشد، آن حکمت تهی است ۱

۱- [علم و حکمت برای تعیین راه

راست از بیراهه است. وقتی همه ی راه

ها صحیح باشد، علم و حکمت بی

فایده است.]

۱۷۵۳/۶

* چنگ ۱ حکمت چون که خوش آواز شد

تا چه در از رَوْضِ جَنَّتِ باز ۲ شد

۱- چنگ: نوعی آلت موسیقی است.

روضِ جَنَّتِ: باغ بهشت.

۳۴۸۴/۶

* چون پی یَسْکَن اِلْهَاش ۱ آفرید

کی تواند آدم از حوا بُرید

۱- یَسْکَن اِلْهَاش : اشاره است به آیه ی

۱۸۹ از سوره ی اعراف : «..... مِنْهَا

زَوْجَهَا یَسْکَن اِلْهَاش» ، «اوست

خدایی که همه ی شما را از یک تن

بیافرید و از او نیز همسرش را بنا نهاد تا

به او آرام گیرد.»

۲۴۲۶/۱

حلال و حرام (حِلِّیَّت و حُرْمَت)

* لقمه ای کآن نورافزود و کمال

آن بود آورده از کسب حلال ...

علم و حکمت ، زاید از لقمه ی حلال

عشق و رِقَّت آید از لقمه ی حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام

جهل و غفلت زاید ، آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و، جو بر دهد ؟

دیده ای اسبی که کُره ی خر دهد ؟

لقمه ، تخم است و برَش ، اندیشه ها

لقمه بحر و گوهرش اندیشه ها

زاید از لقمه ی حلال اندر دهان

میل خدمت ، عزم رفتن آن جهان

۱۶۴۲/۱

حواس

(و واژه حس مراجعه شود)

حیرت (حیرانی - تحیر)

* که چنین بنماید و گه ضلّ این

جز که حیرانی نباشد کار دین ۱

نه چنان حیران که پشتش سوی اوست

بل چنان حیران و غرق و مست دوست ۲

حوا

- ۱- گه چنین بنماید: مقصود خدا است که گاهی چنین و گاهی ضد آن را به نمایش می گذارد و که سبب حیرانی آدمی می شود. ۲- البته نه آن گونه حیرانی که انسان به خدا پشت کند و دوری گزیند بلکه آن نوع حیرانی که همراه است با مستی و غرق شدن در دریای علم او.
- ۳۱۲/۱
- * حیرتی آمد درونش آن زمان که برون شد از زمین و آسمان جُست و جویی از ورای جُست و جو من نمی دانم ، تو می دانی بگو حال و قالی از ورای حال و قال غرقه کشته در جمال ذوالجلال ۱**
- ۱- این ابیات در داستان پیر چنگی آمده که پیر از دست یافتن به اسراری از عظمت خدا، دچار حیرت گردید.
- ۲۲۱۰/۱
- * هر هوا و ذره ای خود منظری است ناگشاده کی گوَد آنجا دری است؟ تا بنگشاید دری را دیده بان در درون هرگز نجُند این گمان ۲**
- ۱- چون گشاده شد دری ، حیران شود پَر بروید بر گمان ، پَران شود. ۳.
- ۱- گوَد: گوید. [هر ذره این عالم، تجلی جمال حق و دری است به سوی او. اما کسی که محروم از این شناخت معنوی است، چگونه می تواند آن در را ببیند؟] ۲- [تا نگهبان حق ، این در را بر چشم دلش باز نکند، هرگز حتی در گمانش چنین موضوعی نمی گنجد.] ۳ - [اما اگر آن در معرفت الهی بر روی او گشوده شد، از آن حقایق حیران می شود و مرغ جانش به سوی حق پران می گردد.]
- ۳۷۶۶/۱
- * حیرتی باید که روید فکر را خورده حیرت فکر را و ذکر را ۱**
- ۱- [چنان حیرتی باید بر انسان چیره شود که همه ی فکر و ذکر دنیوی را از خود بزدارید. (بخورد.)]
- ۱۱۱۶/۳
- * خیره گشتم ۱، خیرگی هم خیره گشت موج حیرت عقل را از سر گذشت**
- ۱- خیره: اینجا یعنی حیران.

۱- قُوت: غذا، رزق و روزی. ۲- ظِلّ:

سایه. ظِلّ دوست: سایه ی خدا،

مرشد، پیر.

۴۸۲۷/۶

۱۹۸۷/۳

* زیرکی بفروش و حیرانی بخر

زیرکی ظن است و حیرانی نظر۱

۱- زیرکی: اینجا یعنی زرنگی. نظر:

اینجا یعنی شهود مستقیم.

۱۴۰۷/۴

* زین سَر از حیرت اگر عقلت رود

هر سَر مویت ، سَر و عقلی شود

۱۴۲۶/۴

* آن که کف را دید ، سرگویان بُود

و آن که دریا دید او حیران بُود۱

۱- کف : کف آب دریا: نماد صورت

و ظواهر عالم. دریا: نماد عالم معنا.

آنکس که صورت حقیقت را دید،

اسرار را فاش می کند (گویان می

شود.) اما آن کس که حقیقت حق

(دریا) را دید ، حیران می ماند و زبانش

بسته می شود.

۲۹۰۸/۵

* حُرّم آن کین عجر و حیرت قُوت۱

اوست

در دو عالم خفته اندر ظِلّ دوست۲